

کمیته مستقل دانشجویان چپ: گفتگو های کارگری شماره ۸ و ۹



شماره هشتم:

در ادامه ی گفتگو های کارگری شماره ۷ که با چهار کارگر صورت گرفته بود ابتدا به تجارب و نظرات خالد پرداخته شد و اکنون ادامه ی بحث ما ربا رضا یک جوانی ۲۶ ساله که دیپلمه است و چهار سالی است که در کارخانه کار می کند ادامه می دهیم. می گویم رضا با تو ادامه بدهیم:

سرش را به علامت موافقت تکان می دهد...

می گویم از خودت و موقعیت کاری و زندگیت بگو و هر چی که فکر می کنی که مربوط به بحث ما باشه:

رضا: والا.. فعلاً ۲۶ ساله ام، مجردم... توی یک خانواده ی ۸ نفری زندگی می کنم، سه تا دختر و چهار پسریم که من بزرگترین بچه ی خونه هستم، پدر چند سال قبل تو به تصادف فوت کرد، دقیقاً اون موقعی بود که من در دانشگاه آزاد رشته عمران قبول شده بودم و می خواستم ثبت نام کنم، اما خب بعد از این اتفاق نتوانستم، چون باید کمک خرج خونه ای می شدم که بزرگترین فرزندش من بودم... ۲۰ سالم بود شروع به گشتن دنبال کار کردم، از اونجایی که خانواده ی ما یک خانواده ی نسبتاً اصیل بود و در این اواخر دچار مشکلات مالی عدیده شده بود در انتخاب کار های ساده و کارگری که شاید تنها فرصت های کاری برای یک جوان دیپلمه ای برای من بود ممانعت می کردند، یک سالی را با کار های به قولی کذایی ادامه دادم، سی دی رایب می کردم و می فروختم، بعد یه مدت موتور گرفتم و مسافر کشی کردم که بعداً موتورمو خوابوندن، هنوزم تو پارکینگه، یکی از آشناهامون "پسرخاله ی پدرم" که آشنایی در کارخانه داشت به من پیشنهاد کار در کارخانه را داد.

ابتدا چندان میلی به این کار نداشتم و برای خودم بلند پروازی می کردم، مثل هر جوون دیگه ای دوست داشتم زود به یه نون و نوایی برسم، تصویری که از کارگرای کارخونه داشتم یک مرد خسته و کوفته ای بود که لباس کارگری به تن دارد و کلاه ایمنی بر سرش است و همیشه بدبخت است.

والا چی بگم این پسرخاله ی بابامون بگی نگی خامم کرد، البته تقصیر اون بیچاره هم نبود ، نیتش خیر بود، گفت رضا بری اینجا بیمه می شی، تو به کاری استاد کار می شی، ماه به ماه حقوقتو می برن بالا، بهتر از الآئه که آس و پاس دنبال کارای بدرد نخوری.

خلاصه عذممون و جدم کردیم، رفتیم کارخونه، تو کیلومتر ۱۶ کرج بود، حسابی دور بود و همون روز اول از دوری راه کلافه شده بودم، هیچی والا رفتیم با سرپرست اونجا که انگار استخدام کارگرا دستش بود صحبت کردیم، یک سری شرایط رو گفت که مثلاً زود باید سر کار حاضر شم و فلان کارو بکنم و اینها دیگه همه بهتر می دونیم.

هیچی شروع به کار کردیم، کارم از ۷ صبح شروع می شد تا ۸ شب، روزی ۱۲ ساعت خسته کننده بود، اون اوایل با کارگرای دیگه زیاد سر و کاری نداشتم، به من به چشم به تازه وارد نگاه می کردن، بعد ها کم کم با دو سه تاشون آشنا شدم، خب زمان آدمو هر جا که باشه جا میندازه.

تقریباً تو بخش خودم با اکثر بچه ها رفیق شدم، اوضاع بچه های دیگه رو می دیدم خدا رو هزار بار شکر می کردم که وضعیت من خیلی بهتره، یکی از بچه ها سه تا بچه داشت ،یکیش یک ساله بود و آسم داشت، بیچاره هر روز چند ساعت اضافه کارم وایمیستاد تا بتونه هزینه ها رو دربیاره، هر روز که می دیدمش از روز قبل شکسته تر می شد، واقعاً نه فقط من بلکه بقیه بچه هام دلشون برایش می سوخت، بیچاره بعده یه سال بچه دوسالشو از دست داد، سر اینکه پول حسابی نداشتم تا تو یه بیمارستان بهتر بچشو درمون کنه، بیمه هم نبود، چهار پنج سالی تو اون خراب شده کار می کرد اما هنوز بیمه اش نکرده بودن، بعد اینکه بچشو از دست داد دیگه خیلی وقتا دیر میومد سرکار، حواس پرت شده بود، نمی تونست دل به کار بده.

می دونی دادا، تو کارخونه ما یه سری آدم فروش هستش که واسه بالائیا خیر می برن، می گن کی چی میگه و کی چیکار می کنه، الان خیلی هاشون تابلو شدن، دیگه جلوشون هیچی نمیگیم، چند بار حتی خواستیم حقشونو بزاریم کف دستشون، بیچاره ها نمیدونن انگار خودشون کارگرن و اون بالائی ها دارن می دوشنشون، واقعاً آدمآ چقدر خرفت می تونن باشن.

هیچی سرتو درد نیارم بعد یه مدتی اینا زیراب رفیق ما رو زدن، بعد یه هفته عذرشو بالائی ها خواستن، تو بخش ما که اکثراً یه سالی نمی شد استخدام شده بودن به هوای اینکه بریم برای این بنده خدا وساطت کنیم پیش آقای مدیر عامل کارخانه (این کلمه را رضا با تمسخر بیان می کند)رفتیم دیدیم نه بابا از این خبرا نیست، طرف اصلاً حالیش نیست این چیزا، کارگر جماعتو به یه جاشم حساب نمی کنه.

دو سه سالی از کار ما گذشت، تو کارم فرزندم بودم، مسئول بخش از کارم راضی بود، کلاً تو این دو سه سال اکثر بچه‌هایی که سال اول باهم بودیم یا اخراج شدن یا اینکه خودشون از کار در اومدن، به رفیقی تازه اومده بود فکر کنم چهل سالش می شد، از بچه‌های با معرفت تبریز بود، وقت ناهار که می شد میومد پیشمون از خاطره‌هاش می گفت، ظاهراً بیست سال تو کارخونه‌های مختلف کار کرده بود، اسمش عبدالله بود که ما صداش می زدیم عمو عبدی. هیچی به مدتی بالائی‌ها شروع کردن حقوقمون کم کردن، دلیل آوردن که آره فلانه، بازار کساده، سر ماهای دیگه جبران می کنیم، ما هم خب چیکار می کردیم، کارگر جماعت مثل یه مومی می مونه که دست سرمایه دارا هرچور می خواد شکلش می دن.

چشت روز بد نبینه داداش، حقوقمونو که چندر غازی بیشتر نبود و تازه می تونستیم کرایه خونه و اینامون رو برسونیم، کم تر کردن، ساعتای کار بالا رفت، همون چن ساعتی که می تونستیم استراحت کنیم قیدشو زدیم.

می دونی چجوریا بود! حساب کردم برای اضافه کاری‌ها با اینکه همون کار روزانه و با همون انرژی و بازده انجام می دادیم اما آقایون زرنگ به جاش یک سوم حقوق روزانه رو می دادن، حساب کن دیگه مثلاً اونجا دو هزار تا کارگر کار می کنن، بدون شک همشون روزی دو ساعت اضاف کار می کنن، حالا حساب کن روزی ۴ هزار ساعت اضافه کار اونم با یک سوم هزینه و همون بازده به جیب می زدن و تازه سر ماه عوضیا منت سر آدم می داشتن.

دو سال پیش بود شروع کردن همینطور اخراج کردن، به قول خودشون تعدیل نیرو، می گفتن بازار خرابه و فردا پس فردا بخش تولید می خوابونن، کارگرای با سابقه کار چند سال تو بخشای دیگه همشون اخراج شدن، به بار بدجوری ۲۰۰ یا ۳۰۰ تا از اخراجیا جمع شدن جلو سلف و شروع کردن شعار دادن، بیچاره‌ها حقم داشتن، این همه زحمت و خرحمالی کرده بودن آخرشم بدون هیچ عذری اخراجشون کرده بودن، جالبه! زرنگیشون این بود اکثر کارگرا بیمه نبودن و کارگرای فصلی یا همون فرار دادی محسوب می شدن.

خالد وسط حرف رضا می پره می گه: کارگرای فصلی منظورش آس و پاس‌هایی هستن که از این کارخونه به اون کارخونه پاسکاری می شن و بیمه درست حساب که ندارن هیچ زیونشون از همه جا و همه کس کوتاست .

رضا ادامه داد: آره هیچی، اون روز خودمم بودم، البته تو جمعیت نرفتم ولی مثل بقیه وایساده بودیم نگاه می کردیم، تو اخراجی‌ها عمو عبدی همون کارگر تبریزی هم بود از اون پشت منو بچه‌های دیگرو دید زد و همچین محکم و مغرورانه شروع کرد به سمت ما اومدن، ما داشتیم نیگاش می کردیم.

گفتم: عمو عبدی تورو هم اخراج کردن مگه، خندید گفت آره، گفتم ای تف به ...گفت داداش من فحش دادن کاری رو درست نمی کنه اون بچه‌ها رو می بینی که وایسادن اونجا دارن داد می زنن همشون مثل شما فکر نمی کردن یه روز اخراج می شن، اما الان نوبت اونام شده، الان که اینجا وایسادین و نیگا می کنین فکر نکنین برای خودتون از این خیرا نیست، فردا نوبت شماست.

گفتم چیکار کنیم عمو؟ بشینیم زار برنیم؟

گفت نه آقا جان شما بیاید قاطیه بچه ها شید اونا بیشتر حساب می برن و فردا پس فردا جرأت نمی کنن همینطور زرتی شمارو اخراج کنن. لاف اقل اونقدر شجاعت اخلاقی داشته باشین که از کارگرای مثل خودتون دفاع کنید. من برا خودم و اونابی که اخراج شدن نمی گم، اتفاقاً برا خود شما می گم، فردا پس فردا اخراج می شین بقیه هر و بر وا میستن نگاتون می کنن.

عمو راستم می گفت، یه خلیل داشتیم از اون ادمای نون به نرخ روز خور.

اومد جلو گفت: اگه الان خودتم اخراج نمی شدی نمی رفتی تو جمعشون! شرط می بندم الان اوضاع ...

عمو عیدی کفری شد، حرفای خلیلو قطع کرد و گفت: گوش کن بچه جون اون موقع که تو فنداق مادرت بودی من ده بار برای کارگرای دیگه تو کارخونه های مختلف به گا رفتم، تو یه الف بچه ی بی جریزه اومدی این حرفو می زنی، خلیل دهنش و بست، عیدی نیگامون کرد و رفت و ما هم هرور نیگاشون می کردیم.

تعدادشون اونقدری نبود که بتونن بالائی ها رو بترسونن، تو دو ساعت حراست کارخونه که سی چهل نفری می شن، توشون چند تا از این بچه بسیجیام هستن سری بساط و جمع کردن، از اون روز نه عیدی رو دیدیم نه بچه های دیگرو.

بقیه رو نمی دونم، اما بعد اونروز و حرفای عمو ابدی بد جور تو گوشم می پیچید، تکرار می شد، هی فکر می کردم کاش اونروز ما هم اضاف می شدیم، ما هم اعتراض می کردیم، به این فک می کردم که فردا پس فردا ما رو هم مثل آشغال بدون هیچ عذری بندازن بیرون، دیگه هیچکی پشتمون نیست، همه کارگرا به فکر خودشونن، حق دارن یه حقوق بخور نمیری دارن و به هزار تا زحمت هزینه های زیاد زندگیشون رو در میارن، اما خب اینم به خودشون مربوط می شه.

زد و چهار ماه بعد حقوق بخش ما رو ندادن، حسابی تو مجل افتاده بودیم، پررو پررو هی می گفتن فردا پس فردا می دیم، شما کارتونو بکنید، می دونی داداش کار نمی کردیم اخراج می شدیم، سر همون دیگه کفر هممون در اومده بود.

یه روز تو سلف غذا خوری بچه ها دور هم جمع شدن، کلاً شاکای بودن از این وضعیت، سوله شماره ۱۴ و بخش کنترل کیفی هم انگاری حقوقشونو نداده بودن، آقا تصمیم گرفتیم نریم سرکار، دیدیم نه حماقت، جامون کس دیگرو میارن چیزی که زیاد آدم بیچاره که دنبال کاره، گفتیم آقا فردا جلو دفتر جمع می شیم هرکی نیومد از جمع مون طرد می شه، حسابی گرفت.

فردا فکر کنم ۸۰۰ نفری می شدیم، رفتیم جلو دفتر، یکی از سهامدارای اونجا سر و کلش پیدا شد، حق به جانب اومد تو ما.

گفت: چه خبره شما چرا سر کارتون نیستین، بفرمایین، یکی از بچه ها به طعنه گفت اختیار دارین شما بفرمایید که ما حالا حالا ها اینجاییم.

گفت چیه: فیلتون هوا...

حرفش و بریدیم، یهو همه بچه ها شروع کردن حرف زدن، هیچکی برایش مهم نبود که این بابائی که جلوشه سهام دار کارخونست و قدرت داره هر کی رو که دلش می خواد اخراج کنه، شروع کرد داد زدن.

گفت: همین جا وایسد ببینم چه غلطی می خواد بکنید، با زبون آدمی زاد نمی شه باهاتون حرف زد، اصلاً همتونو اخراج می کنیم و پدرتونو در میاریم، یکی از بچه ها گفت یارو فکر نکن دو قرون پول داری و یه دم و دستگاه بادکنکی داری از ما بالاتری، چی داری؟

به ریش پرفسوری مسخرت می نازی؟ پیاده شو با هم بریم؟ پدرونو می خواد در بیاری، باشه! ببینیم از این کارا می تونی بکنی یا نه، من یکی اگه نصف حقوقمو می دادین راضی می شدم ولی الان دو برابر حقوقم بدین اینجا وای میسم، باید از جنازم رد شین فقط.

گفت: اگه شده از رو جنازتم رد می شیم، خیالت راحت!

یکی دیگه از بچه ها پشتش در اومد گفت چه غلطاً، مال این صحبتا نیستین، اقای مهندس دوروبرت و نیگا ۹۰۰ نفریم، اگه قرار بشه کسی پدر کسیو در بیاره این ماییم نه شما، برید به شریکاتون خبر بدین که ما تا حقوق کاملمون رو نگیریم و اضافه کاری هامون بیشتر نشه از جامون جم نمی خوریم.

گفت: با شما نمی شه مثل آدم حرف زد، زد رفت تو دفتر.

۱۱۰ خبر کرد، حراست قاطی شد، بد جور رو حرفمون وایساده بودیم، حراست و ۱۱۰ هم جلومون کم آوردن، دیگه از سهامدارا تا وکیلو سرپرست و ریز درشتشون اومدن ما رو قانع کنن، گفتیم تا اینکه همین الان حقوقمونو ندین تکون نمی خوریم، حتی یکیشون اومد شروع کرد فحش دادن، بچه ها درگیر شدن باهاش حراستم اومد حریف ما نشد، طرف از ترس داشت می مرد، هیچی بچه ها و لاش کردن، شروع کرد دری وری گفتن و رفت.

می دونی داداش به جورایی وقتی پشت هم وایمیسیم کسی نمی تون حریفمون بشه، سرتو درد نیارم سه روز این کارو کردیم، دیگه بیچارشون کرده بودیم، از فحش دادن به التماس کردن افتاده بودن.

آخر مجبور شدن کوتاه بیان اول نصف حقوق دادن، هممون پرتش کردیم طرف خودشون، گفتیم ما پولمونو کامل می خوایم، گفتن فردا ردیف می کنیم الان برید سر کارتون، ما هم گفتیم خیالی نیست تا فردا ما اینجاییم تا کامل پولمونو بدن.

سرتو درد نیارم داداش، خلاصه دو ساعت بعد آوردن با بی میلی پول هممونو دادن، چیک نمی زدن، اول از همه از این می ترسیدن که خبر اعتصاب ما بیچه تو سوله های دیگه و بیچارشون کنه، دوم از این که واقعاً حریفمون نشدن، قرار گذاشتیم پشت هم باشیم، تا فردا پس فردا کسی رو سر این داستان اخراجش کردن تنهاس نزاریم، اینطوری هم شد.

بعد به ماه چند تا از بچه ها رو اطلاعات یا گرفت و یا احضار کرد برای اینکه بترسوننشون، آخه می دونی که اینا همشون دستشون تو په کاسه ست، تقی به توق می خوره همشون گوشاشون تیز می شه...هیچی

اینم وضع ما بود، فعلاً تونستیم اینطوری پیش ببریم حرفمونو، حالا در آینده چی پیش میاد خدا داند.

شرمنده باز از پر حرفیم.

حرفای رضا تموم شده بود و فکر های من تازه شروع شده بود، داشتیم به این مساله فکر می کردیم که رضا تعریف کرد...کارگرا چه چیزی برای از دست دادن دارن که از زدن حرفشون هراس داشته باشن؟ اگه حرف زندشون نتیجه ش زندانم باشه، چه فرقی با این زندگی که دارن می کنه؟؟ لااقل شانسی اینک حشون بگیرن و فردا پس فردا سرشونو بالا بگیرن بگن از حقمون دفاع کردیم بیشتر از اینه که چیزی نگن و یا حقوقشونو ندن یا اخراج بشن.



شماره ی نهم:

در این قسمت سعی کرده ام که از اطلاعاتی که از گوشه و کنار و از اشخاص مختلف همچنین سایت های اینترنتی نیز بهره گرفته ام تا تصویر کاملی از سوزۀ مورد نظر را ایجاد کنم. محمد.ع هستم بچه ی آذربایجان... (این کلمه را با تاکید خاصی ادا می کند) لهجه ترکی اش کاملاً بازگو کننده ی اصلیتش است.

صورتش پر از چین و چروک است... زیر چشمانش کمی گود رفته... زیر چشمی به دستانش نگاه می کنم... دستایش ظاهرا چندین چند بار تاول زده و چاله چوله های روی دستش نشان می دهد که کارگر است.

می گویم: اقا محمد شما چند سالتان است؟

می گوید حدس بزن چند سالمه؟

طبق تعارف های کلیشه ای باید سنی کمتر از آنچه تصور می کنم بگویم... می گم چهل یا چهل و پنج....

یک خنده ی تلخی تحویل می دهد که انگار در قبال او جنایتی نابخشودنی کرده باشم....

می گوید سی دو سالمه...!

و من از این چهره ی شکسته شده و پژمرده مرد سی و دوساله ای را باید جستجو کنم...

می گویم... سنت خیلی بیشتر نشان می دهد...

سرش را به طرف دیگر بر می گرداند و پاکت سیگار بهمنش را از جیب پیراهنش در می آورد...

و بدون اینکه سرش را سمت من بچرخاند می گوید..

والا زندگی ما "ما رو پیر کرده

راستش حوصله ی دلداری دادن هم ندارم... من هم با او تلخ می شوم... می گویم چند ساله کار می کنی محمد؟

سیگارش را روشن می کند و اول پک قوی از آن می گیرد و جوابم را با تردید می دهد:

فکر کنم ارشونزده یا هفده سالگی ..

والا داداش اون اوایل رو زمین دهاتمون کار می کردیم... ۵ سالگی رو به تیکه زمین که مال پدر خدا بیامرز بود کار کردیم... بعد از آن دیدیم که واقعا وقت تلف کردن است... هیچ در آمد مناسبی از زمین و کار برویش گیرمون نمی اومد.

بیست و یکی دوسالم بود که دایم توک ماشین سازی تبریز پارتی داشت... بنا شد برم تبریز و مشغول بکار بشم... تو بخش باربری... به عنوان یه کارگر ساده کار می کردم... البته اصلا این قسمت ربطی به خود ماشین سازی نداشت....

می گویم... بیشتر از وضعیت کارت بگو... حقوق؟ بیمه ات؟ امنیت جانی؟ امنیت شغلی/؟

می گوید والا داداش اگه دروغ نگویم ۸ سال کامل اونجا کار کردم... روزی چهارده ساعت... کاپشن کارگری سرمه ای اش را کنار می کشد و می گوید: تو این هشت سال کمرم درب داغون شده... چند بار رفتم دکتر... گفتند نباید کار سنگین بکنی... و گرنه کمر دردت بیشتر می شود... یادم نیست چی چی گفتن... چپش کشیده شده بود؟

می گویم الان هم مشکل داری؟

سرش را تکان می دهد و چشمهایش رو نازک می کند و نگاهی به سیگارش که دارد به ته می رسد می اندازد...

می گویم بیمه نبود؟

می گوید قبلا نمی دونستیم بیمه یعنی چی؟ کا که تا اول راهنمایی بیشتر کلاس نرفتیم... اونم سه سال دیر تر به مدرسه رفتیم... تو ده ما مدرسه نداشتیم... نزدیکترین مدرسه به ده ما ۶۰ کیلومتر فاصله داشت... که زمستان ها کلا همه چی تعطیل می شد... از سنگینی برف و سرما...

سرت را درد نیارم مهندس... به او می گویم من مهندس نیستم کارگرم...

شاید کمی خودمونی تر می شود... می گویم استفاده می کنم از حرفات ادامه بده

می گوید ۱۰۰ نفری اونجا کار می کردیم... والا داداش اصلا نفهمیدیم باسه کی کار می کنیم... هر ماه حقوقمان را می رفتیم از حسابداری می گرفتیم... با یکی از دوستانم که همکارم بود نزدیکای کارخونه به افاق اجازه کردیم... ۸ سال اونجا بودیم... با حقوقی که می گرفتیم فکرش رو نمی شد کرد که کاری بکنیم... برای خونوادم می فرستادم... اما واقعا دیگه خسته شدم... دیگه نفرستادم... گفتم به خودم برسم!..

می خواستم زن بگیرم... عاشق همسایه روبرویمون شده بودم... دختر خوبی بود ۱۶ ۱۷ سالش بود... خونوادش زود می خواستن شوهرش بدن... راستش اون از می خوشش نمی اومد... قیافه شکسته شده ام و وضعیت ام... آه می کشد و می گوید بیخیال داداش... چی دارم می گم.

سکوت می کنم تا ادامه دهد... بعد هشت سال گفتند هری... اخراجی... کارخونه ورشکست شده... دیگه کارگرم لازم نداریم... سربارید شما... حتی حقوق ۳ ماهمون رو با پول عیدی که قرار بود بهمون بدن و ندادن... برگشتم تکاب... پیش ننه و دو تا ایچیم..

یه سالی بیکار بودم...زد و یه معدن طلا که سالها اونجا بود دست صاحبش بود راه افتاد...

(۱۹ فروردین سال ۱۳۸۹ بزرگترین معدن طلائی تکاب آماده بهره برداری شد...صاحبان این معادن دو برادر به نام های حاج عباس نیری و مجید نیری بودند. که از اعضای سابق سپاه پاسداران بودند

معدن آق دره ...رفتم برای کار ...روزی ۱۸ ساعت کار می کردیم ...تو معدن واقعا خطر ناک بود ...هر آن فکر می کردیم روی سرمان خراب می شود ...

می گویم از وسایل ایمنی کار...

((هرسال در این معدن ۶۰۰ نفر کارگر مشغول به کار است ...که اغلب خطر دچار شدن به بیماری سل آنها را تهدید می کند...اما صاحبان کارخانه هیچ وقت رسیدگی نمی کنند.)

حرفم را می برد و :نه کلاه ایمنی ...نه ماسک ...نه پوتین درست و حسابی ...خیلیا از بچه های معدن ریه هاشون داغون شد سر کار...

داداش می دونی چقدر طلا از اونجا در می اومد...فکرش رو هم نمی تونی بکنی...

((هر سال ۴ تن طلا که ارزشی معادل ۱۴۰ میلیارد تومان دارد از این معدن استخراج می شود!!))

اینو بگم...البته خودم نرفتم و شنیدم ...به بخش بود به اسم سوله ی سیا نورمی گفتن به جز کارگرا کسی حرات نداشت نزدیکش بشه...خاک طلا رو با سیانو قاطی می کردن تا ناخالصی هاش و جدا کنن

((در سال های اخیر ایران از واردات و خرید سیانو تحریم شده برای همین صاحبان معدن به جای سیانور از مواد شیمیایی که کاربرد یکسانی با آن دارند را بصورت قاچاقی تهیه می کنند تا در بخشی به نامه سوله ی سیانور که بنا به گفته ی محمد .ع و کارگران دیگر به دلیل وجود گار های مواد شیمیایی سنگین نفس کشیدن در ان غیر ممکن بوده آن را سوله ی مرگ می نامیدند)

یکی از بچه های اونجا ...فک کنم سجاد ...بیچاره تو همین سوله کار می کرد...و مسموم شد و مرد...چوونم بود...از دور سلام علیک داشتیم باهم...

((سال ۸۹ سجاد قنبری کارگر ۲۸ ساله پس مدت ها کار در سوله ی سیانور بر اثر مسمومیت حیوه و سیانور جانش را از دست داد))

می گویم چند نفر اونجا کار می کردند؟ روزانه معدن چند ساعت روش کار می شد؟

زیاد داداش... ۵۰۰ ۶۰۰ نفر اونجا کار می کردن... کار همه سخت بود... تو کل عمرم اینقدر کار سنگین نکرده بودم... حقوقم کمتر از این صحبتا بود... معدن بیست و چهار ساعته... شبانه روزی کار می کرد...

(کارگرانی معترض که درخواست سندیکا کارگری کرده اند از کار اخراج شده اند...)

به گفته ی کارگران چندین بار شبنامه هایی به مضمون قانون کار در معدن پخش شده!!! و جالبی امر اینجاست که کارگران حتی حق دانستن قوانین خود را نیز ندارند!!)

می گویم بیمه شدی؟

می گوید کارمان به بیمه شدن نکشید... سر هر سال بهار تا اخر زمستون کارگرا رو اخراج می کردن و کارگر جدید استخدام می کردن... خیلی از بچه ها شکایت کردن... یادمه چند تا اعلامیه هم پخش شد... که فهمیدن کار کی بوده و به روز طول نکشید اخراجش کردن و گفتن اگه حرف اضافی بزنی سرو کارت با ما نیست دیگه... با اطلاعاته..

((اکثر کارگران معدن اف دره فصلی بوده و هیچ گاه بیمه نمی شوند... به جای آنها کارگران تازه کار استخدام می شوند)).

چند نفر از اخراجیا رفتن شکایت... بهشون گفتن کار شما کار سنگین محسوب نمی شه

(بنا به ماده ی قانون ۵۲ قانون کار مشاغل معدنی جزو کار های سخت و زیان آور محسوب می شود)

اسفند ماه بود که ختی دو ماه حقوقمون رو نداده بودن آخرامون کردن!!!

می گویم الان چه می کنی؟

می گوید والا اوادم تهران برای اینکه کار پیدا کنم... دارم سیگار می فروشم تو پارکا... در امدش بد نیست... کمر دردم دیگه توان کارای سنگین رو از من گرفته داداش.

نگاه می کنم به چهره ی انسانی که در تمام عمرش بر اثر کار های سخت و طاقت فرسا شکسته و فرسوده شده و همیشه استثمار شده